

« آدم چقدر از یک مرده حرف بزند؟ تمام زندگی ما تو این ده سال پانزده حسین بوده، حسین، حسین، حسین، حسین، حسین، من هر شب خوابش را می بینم، هر روز جلو چشمهایم هست، بیا، این اتاقش، عین اول مانده، فقط رنگش عوض شده، این را هم او کرد، حوری، من نکردم.»

علی گفت: « حوری، خوب حوری، چرا اسم حوری را نمی برید؟»

« خوب حوری که جلوی چشمهای توست، دیگر چطور می اسمش را ببریم؟»

« من می دانم، تو این چند سال خیلی او را اذیت کردید، چرا؟»

« کی اذیتش کرد؟»

« شنیدم بردیش دکتر.»

« می شد ببریم؟ فردا همه می گفتند عیبناک است. بالاخره مگر نمی خواست شوهر کند؟ باید مرتب می بود. آن هم با اون

پسره ی ورپریده ی جعلق شاش کف کرده.»

به سقف نگاه می کردم.

علی پرسید، « برای چی فکر می کردید بین آنها چیزی بوده؟»

« تو اصلا می دانی پسره تو دفترش چه چیزهایی نوشته بود؟ دیگر از آن بدتر نمی شد. تمام نشانی های تن خانم را داده بود. اه

استغفرالله.»

خانمجان سرش روی سفره خم شده بود. علی گفت، « آره حوری، درست است؟»

« درست است علی، تن مرا دیده بود.»

« وقاحت را می بینی؟»

« صبر کنید آقا جان، برای چی حوری؟»

« خوب تنمان را به هم نشان دادیم.»

« چرا؟»

« نمی دانم.»

علی با ناباوری به من نگاه می کرد، « کاری هم کرده بودید؟»

« نه، ولی اگر می کردیم چی می شد؟»

« حوری؟»

« جانم.»

علی ابروهایش را درهم کشید، « خب، من نمی گویم این کارها بد است، ولی تو ایران، اینجا یک کم عجیب است.»

آقا جان با نفرت به من نگاه می کرد. ته چشمهایش حس کشتن می دیدم. رویم را برگرداندم و به علی خیره شدم.

گفتم، « عزیزم شما به آمریکا رفتی. من مطمئنم در آنجا دوستان دختر زیادی داشته ای، مطمئن هستم هرگز به پدر و مادر آنها

فکر نکردی. مطمئنم هرگز فکر نکردی کار بدی می کنی. مطمئنم با همین زنت پیش از ازدواج رابطه داشته ای، نداشته ای؟»

علی پاسخی نداد، اما با چشمهایش حرف مرا تایید می کرد. گفتم، « نمی فهمم چطور است که همه شما وقتی به اینجا برمی

گردید تغییر می کنید.»

گفت، « عزیزم اینجا یک جامعه ی سنتی است.»

گفتم، « درست است، سنتی است. اما شما همین که می روید سنت یادتان می رود، برکه می گردید، بیاد سنت می افتید. آن

حسین مانده بود که همین سنت را عوض کند، نرفته بود، اهل فرار نبود. چرا نمی فهمید یک چیزهایی عوض شده است؟ می

دانی اگر تعریف ها را عوض نکنید، اگر تغییر را نپذیرید، آنچه پیش آمده مثل بختکی روی سرتان خواهد افتاد. همه چیز را خواهد سوزاند. من از این که دائماً یک شیء منتظر شوهر باشم خسته هستم. می خواهم آدم باشم. من نمی دانم چرا نباید آدم باشم.»

«این مال چه وقتی است؟»

«مال وقتی که پانزده سالم بود.»

علی حالا با حیرت نگاه می کرد. سکوت بدی در اتاق بود. صدای بال زدن مگسی را می شنیدم.

آفاجان سیگار روشن کرد، بلند شد و پشت پنجره رفت، «حالا گاسم آن یکی کله اش بوی قرمه سبزی می داد، این یکی جاپای سلیطه ها گذاشته. حیا را برده آبرو را قی کرده. این هم از شانس ماست.»

گفتم، «من تا وقتی نتوانم مسئله شیء بودن خودم را حل کنم نمی توانم کار دیگری بکنم. علی جان من انسان نیستم، یک شیء هستم. یک شیء جنسی. این مرا اذیت می کند. باید از شر این تعریف خلاص بشوم. من، من می خواهم بی آبرو باشم. از این آبرو خسته شده ام، چون دست و پای مرا مثل یک گوسفند در گله بسته است. از این که آخرش به سلاخ خانه بروم مهره های پشتم می لرزد. من می خواهم رسوا بشوم. طالب رسوایی هستم.»

پرسید، «خب چرا از راه درستش نمی روی؟ توهم مثل آن مرحوم هستی، در اندیشیدن به هر چیزی دندانهایت را روی هم کلید می کنی، چرا بلند نمی شوی و با من به آمریکا نمی آبی؟ آن جا آن آزادی که می خواهی هست.»

«فرار؟ نه. همیشه فرار. اینجا چه می شود؟ به هر مشکلی برخوردیم به آن پشت بکنیم و آن را دور بزیم. برویم و هرکار دلمان خواست بکنیم، اما وقتی برگشتیم قیافه حق به جانب بگیریم، انگار که آب از آب تکان نخورده. به این ترتیب یک روز می رسد که همه می روند، چون حوصله ی جنگیدن ندارند. یک زمین برهوت خواهد ماند و یک سنت. از آن گذشته مردمانی که در آنجا زندگی می کنند چه گناهی کرده اند که باید پذیرای ما بشوند؟ ما آدم های دست دوم که در آنجا باید همه چیز را از نو بیاموزیم و ثانیه به ثانیه بیشتر از هویتی که داریم تخلیه بشویم؟ برای چه باید از هویت خود تخلیه بشویم؟»

برگرفته از رمان «سگ و زمستان بلند، نوشته شهرنوش پارسى پور».